



شناسنامه کتاب:

دسته بندی: دلنوشته

نام اثر: در اشتباه گذشته ماندن

نام نویسنده: آبی « زینب. م »

ژانر: درام

طراح: الناز حقیقی

ویراستار: Pegah.a

کپیست: دیوا لیان



این کتاب در سایت **تک رمان** آماده شده است

www.taakroman.ir

## مقدمه:

نمی دانم چه رازی است میان ماندن و نماندن؛ آدم‌ها دیده‌ام که در خاکستر عشق سوزانشان، دست و پا می‌زنند و به دنبال امیدی، عشقی، محبتی یا حتی توجه اندکی از او دریابند. فقط من می‌دانم همیشه نمی‌توان به رابطه‌ای فرصت داد. که چه شود؟! بیشتر آسیب بینم؟ نه! من این‌گونه نیستم. خود را وقف در اشتباه ماندن‌ها نمی‌کنم.

اشتباه کردن، اشتباه نیست؛ در اشتباه ماندن است که اشتباه است. این اشتباهها می تواند از هر چیزی سرچشمه بگیرد!

تنها امیدوارم فقط این من نباشم که از اشتباهات و حماقت هایم، تجربه ای بیرون بکشم و به خود نوید خوشحالی بی پایان دهم. امیدوارم تنها نباشم!  
دست زدن به اشتباهات گذشته، چیزی جز درد برای دل به ارمغان نمی آورد.

\*\*\*

خندیدن به همه چیز و بیخیال بودن، از جایی شروع می شود که به جای توجه به آدم های گذشته، به عزیزان حال عشق بورزی.

به جای حسرت حرف های گفته و ناگفته، برای همه آرزوی خوشبختی کنی.  
به این مرحله رسیدن، حس رهایی می دهد. درست است؛ زمانی که دیگر گذشتگان را رها کنی و تنها شبها با گل های بالشتت دور از چشم همه درد و دل کنی، بزرگ شده ای!

\*\*\*

ادامه دادن به زندگی، به حماقت هایت بستگی دارد. با فکر به این حماقت ها، نه می خوری و نه می خوابی، خود را غرق در هوس و می و سیگار می کنی، به جای لفظ خوش،

اطرافیان را از خود می‌رنجانی!

و از خالقت می‌پرسی، خدایا چرا؟! تنها باید در این دادگاه ناعادلانه، برای خدا تأسف خورد که بنده ناسپاس، خود را نابود می‌سازد و با پس گرفتن کارمای‌اش، این مخلوق است که از خالق گله می‌کند! چه جالب است رسم عاشقی!

\*\*\*

آن قدر به دردهایم عادت کرده‌ام که گویی جایشان هم حس نمی‌شود. همانند سوزن انسولین، بار اول برای پوستی به حساسی روح من، آن قدر درد دارد که جایش را به همگان نشان می‌دهم و از تزریق‌کننده گله می‌کنم. از بار دوم، دیگر کمتر و کمتر می‌شود؛ تا جایی که به محض فرو رفتن سوزن، تنها برای مخفی کردن سوزش، خنده‌ای سر می‌دهم.

\*\*\*

به یاد دارم عزیزی همیشه می‌گفت: «به دنیا آمده‌ایم تا چیزهایی که دوست داریم، از دست بدهیم و به راه تکامل دست پیدا کنیم.»

در آن زمان، هرچه کردم نتوانستم درک کنم، منظورش چیست. حتی به ترس از گفته‌ی او، نخواستم وابسته‌ی کسی باشم؛ اما در یک غروب سرد و زمستانی بدون برف، فهمیدم

ترس چاره‌ی کار نیست. آدم‌هایی همانند او خواهند رسید که درد از دست دادن را فدای آن لحظه‌های باهم بودن می‌توان کرد. این تا جایی می‌تواند ادامه پیدا کند که بفهمی گذشته هرچه تلخ‌تر باشد، لبخند پرنورتری برای حال ارائه خواهد داد.

\*\*\*

عشق و عاشقی در زمان درست خواهد رسید. در جایی که انتظارش را نداری، دلش را به دلت گره خواهد زد. آن موقع حتی متوجه نمی‌شوی که چگونه صدای پاهایش را می‌شناسی، عطر تنش را از دور تشخیص می‌دهی، با کوچک‌ترین بی‌توجهی کلافه می‌شوی، زمانی که کنارت است حال خوبی داری و زمانی که نیست... پس عجله نکن و دنبالش نگرد! گذشتگان را فراموش کن و زندگی‌ات را سامان بده، او خواهد آمد. درست زمانی که توقع‌اش را نداری.

\*\*\*

من شعارها می‌دهم، نصیحت‌ها می‌گویم، آوازه‌ها سر می‌دهم؛ اما در خلوت‌م لیست موسیقی‌های مورد علاقه‌ام را باز می‌کنم و از زمانی که هدست را روی گوش‌هایم نهادم، ذهنم را از این دنیا ترک می‌دهم.

گذشته، پاک نمی‌شود؛ ترمیم و جبران هم نخواهد شد. فکر به همه‌ی این‌ها حتی باعث

می‌شود ندانم چگونه، دیگر صدای موسیقی را گوش نمی‌دهم و تنها در سرم می‌چرخد  
که او هم به من فکر می‌کند؟ خاطره‌ها را با موسیقی‌هایمان همانند من، مرور می‌کند؟  
گمان نکنم!

\*\*\*

به این فکر می‌کنم در چهل سالگی، چگونه‌ام؟ قطعاً پیاده‌روی‌های شبانه‌ام را ترک  
نخواهم کرد. به جای بیشتر حرف زدن، بیشتر در افکار خود غرق خواهم شد. بیشتر  
خواهم خندید؛ حتی می‌توانم حدس بزنم دیگر دوشنبه‌ها، روز مورد علاقه‌ام در هفته  
نیست.

شاید تو هم چشمانت کمتر بدرخشد. دیگر کمتر به آراستگی الانت رسیدگی کنی و  
نقاشی‌ام را در میان کتاب‌های قدیمی، فراموش کنی.  
حس الان مرا یقین دارم در آن زمان، وقتی که تصادفی تکه کاغذ سیاه و سفید از کتاب  
بیفتد و تو با کنجاوی تصویر را کنکاش می‌کنی، درک خواهی کرد. آن زمان، به یاد  
می‌آوری در اشتباه گذشته بودن و منظور من از تمامی حرف‌هایم، چه بود؛ اما دیگر من  
نیستم که همانند همیشه، دست در قفل‌های موهایت ببرم و به تو آرامش خاطر دهم.

\*\*\*

نمی‌گذارم دلم در گذشته بماند. او را روشن به آینده‌ای نگه می‌دارم که بدون شخص خاصی، به زیبایی برای خودم بتپد.

دلداری‌اش می‌دهم که روزی خودت پای هر حرفت می‌ایستی. به جای ترس از دست دادن دیگری، ترس از دست دادن خود را خواهی داشت و دیگر برای خود زندگی خواهی کرد.

آن روز که برسد، من بزرگ‌تر از همیشه و درخشان‌تر از قبل، در مقابل آیینه با اشتباهات و آدم‌های گذشته خداحافظی می‌کنم و به جای عشق‌ورزیدن به دیگری، خود را ستایش خواهم کرد.

\*\*\*  
روزی دبیرم برایم گفت:  
«در هر چیزی دلیل و بهانه‌ای وجود دارد. زمانی که پنج‌ساله بودم، خواهرم مرا در کمد اتاقش زندانی کرد و تهدیدم کرد اگر چیزی بگویم، به مادرمان خواهد گفت که من گوشه‌ی فرش را سوزاندم. آن لحظه به یاد دارم که از خدا برای داشتن این خواهر ظالم و بدجنس گله می‌کردم؛ اما بعد از چند ساعت دل به دریا زدم و از کمد خارج شدم. دیدم سربازان به خانه‌مان حمله کردند و خواهرم غرق در خون بود! پس دلیل هیچ‌یک از درون کمد ماندن‌هایت را نباید گله کنی. خدا خود می‌داند چه کند.»

\*\*\*



چقدر شبیه سیگار بهمن‌های پدر بزرگم می‌مانی. هرچقدر هم پک بزند و ریه‌هایش را نابود سازد؛ بسته‌ها تمام کند و پول جیبش را خالی کند، باز هم در همه جای شهر می‌توان پیدایت کرد.

نمی‌دانم این خوب است یا بد؛ این که همانند علف هرز خود رویی و همه جا هستی، یا این که تمام نشدن‌ات تا پایان عمر من ادامه خواهد داشت و حتی بعد از آن خاطرات هستند!

ای بزرگ‌ترین اشتباه گذشته، حداقل باری دیگر روبه‌رویم ظاهر شو تا نفرت‌م را نشانت بدهم! لطفاً!

\*\*\*

دوستی بزرگ‌تر از خودم بود که برایم می‌گفت:  
«همه‌ی ما یک خیابان، عکاس، کوچه، کافه و... داریم که دونفره‌هایمان را دیده‌اند. این‌ها دیگر همیشه هستند تا عذاب و اشتباهات را به یاد آورند یا حداقل تا یک چندسالی! من هم... اوه فراموشش کن! چایت را بنوش، از دهن افتاد!

\*\*\*

زمانی که دختر دار شدم، هر کتابی را که بخواهد برایش تهیه می‌کنم. می‌دانم او هم همانند من، معتاد به کتاب‌ها خواهد شد.

اما به او می‌گوییم مراقب باشد؛ نگذارد دلش برای شعر هیچ شاعری بلرزد!  
تمام بدبختی‌ها و اشتباهات گذشته‌ی مادرش هم از بیتی شعر، شروع شد!

\*\*\*

در ظاهر من، همه فرد قدرتمند و منطقی‌ای می‌بینند که در برابر هیچ بادی به انگاری  
نلرزیده؛

اما تنها خود می‌دانم که در من، تیمارستانی وجود دارد و هفت تخت خواب و هفت دیوانه!  
چقدر برایم سخت است  
که تمام آن‌ها را برای دقایقی که از احوالاتم سوال می‌پرسند، آرام کنم و با لبخند، پاسخ  
مثبتی دهم!

\*\*\*

طراوت گیاه، از تابستان سال قبل نیست؛ از بهاری است که می‌داند روزی خواهد آمد. به  
روزهای گذشته نمی‌اندیشد و به جلو نگاه نمی‌کند. اگر یک گیاه یقین دارد روزی خواهد  
آمد، که او هم همانند دیگران شکوفه خواهد زد و به تکامل خواهد رسید؛ چرا باید من  
انسان به گذشته و اشتباهاتش بچسبم و خود را از تکامل، محروم سازم؟

\*\*\*

همیشه باید خوب با آدم‌های گذشته خداحافظی کرد؛ زیرا همه چیز آن قدر سریع اتفاق می‌افتد، که زمانی برای وداع نمی‌ماند. آغوش و جای بوسه بر صورت یکدیگر، آن قدر تا آخر عمر درد خواهد کرد که تا ابد از خود خواهی پرسید: «اگر غرور را کنار می‌گذاشتم، مگر چه میشد؟»

\*\*\*

به فکر ماندنم نباش؛ من از این شهر خواهم رفت. شهری که گذشته‌هایم را پوشانده و خاطراتم را در کوچه‌هایش گنجانده. خواهم رفت و تو بمان، با آدم‌های سواستفاده‌گر و پوستین‌های بی‌سایه، عاشقانه‌های سرد و بی‌پایه؛ در آخر این تویی که در کوچه‌ها به جای من قدم می‌زنی و آه‌هایی از پشیمانی و حرف‌های گفته نشده از سر غرور می‌کشی و به این فکر می‌کنی، من به تو فکر خواهم کرد؟ یا همانند تو، خاطرات زیبا را مرور می‌کنم؟

در آن ساعت، من تو را فراموش کردم و همانند پرنده‌ای که از قفس رها شده، راه خوشبختی بدون تو را خواهم رفت. آری؛ به زودی خواهم رفت.

\*\*\*

من عزیزانم را نه با قلبم دوست دارم، نه با ذهنم! قلب و مغز بعد از مرگ روزی خواهند ایستاد. من هیچ‌گاه از دوست داشتنشان دست برنمی‌دارم. آن‌ها را بر روحم هک کرده‌ام؛ زیرا روح نه نابود می‌شود، نه از حرکت می‌ایستد.

\*\*\*

گاهی دلم می‌خواهد در این شلوغی و درگیری‌های زندگی، یک کافه‌ی خلوت پیدا کنم و با کتابی که تازه گرفتم، خودم را به قهوه‌ای گرم دعوت کنم.

گاهی دلم می‌خواهد آرزوهایی که دفن کردم را از زیر خاکسترهای قلبم، بیرون بکشم و ساعت‌ها درباره‌شان بیاندیشم و به چهره‌ی رنگ پریده‌شان، زل بزنم.

گاهی دلم می‌خواهد دلم را از قفسه دربیارم و دستی بر بال‌های شکسته‌اش بکشم، خاکسترها و کینه‌های درونش را بتکانم و دوباره، پریدن یادش دهم.

گاهی چقدر سخت است باور کنم بیشتر با خود غریبه شده‌ام. روح چروک شده‌ام، چقدر از رویاهایم دور شده است.

مثل اولین قلم خوردن چایی د\*اغ، باید شروع کنم به اولین بارها را شروع کردن. گاهی تنها منتظر بار اولیم تا شروع کنیم به دوباره زندگی کردن. بار اول سخت و پر فکر و خیال است؛ اما ناشدنی نیست!

\*\*\*

از این بابت که مرا رها کردی، نگران نباش. من هرروز با تو صبحانه می خورم، در  
آغوش می گیرمت، بعد از گل گرفتن برایم، مثل همیشه به کافی شاپ پاتوقمان  
می رویم. هرشب برایت میز شام می چینم و منتظر می نشینم تا برسی. به محض آمدن،  
خستگیات را در آغوش می گیرم و اوه... مسافرتی که چند روز پیش رفتیم را به یاد  
داری؟! هرشب از خاطراتش می گوئیم و می خندیم.

همه چیز روبه راه است و تو، جزو اشتباهات گذشته ام نیستی؛ البته، همه چیز تا زمانی که  
خوابم، روبه راه است.

\*\*\*

بیشترین چیزی که احتیاج داشتم، دو دست بود. نه! دو دست به تنهایی کافی نیست؛ دو  
دست مردانه بر موهایم، لعنتی! چه ترکیب اعتیادآوری می شود؛ البته که ترک اعتیاد  
چیز خوبی است، مگر نه؟!

\*\*\*

بعضی از دردها درمان ندارد؛ به مرور پوچت می کند و به مرور زمان، تکه هایی از  
وجودمان را نابود می سازد.

بعضی از دردها یک درمان دارد که باشد و حس شود، بیاید و بماند.  
بعضی مواقع هم زیادی دیر می‌شود. نه به دنبال درمان می‌گردی، نه دنبال دوا! تنها  
می‌خواهی چند ساعتی حسرت بخوری و چندی به خود دشنامی بدهی، بعد از جا بلند  
شوی و همه چیز را رها کنی. آن زمان که همه چیز رها و فراموش می‌شود، حس

آزادی‌اش، وصف‌نشدنی‌ست.

\*\*\*

بیایید به اندازه‌ی آدم‌ها دست‌نزنیم؛ من انجام داده‌ام.

اگر کوچکشان کنیم، حس حقارت باعث می‌شود با چندشی رهایمان کنند. اگر هم

بزرگشان کنیم، گم می‌شوند. دیگر نه ما را می‌بینند و نه دیگر خودشان را!

بیایید به اندازه‌ی آدم‌ها دست‌نزنیم!

\*\*\*

همان چوب‌دارچینی که لحظه آخر، درون چای می‌اندازی تا عطراگینش کند، همان  
عکسی که درون گوشه‌ات پنهان می‌کنی و قصد حذف آن را نداری، پیراهنی که  
دکمه‌اش را ندوخته‌ای اما نمی‌توانی از پوشیدنش منصرف شوی و از تن دربیآوری؛ من

تمام آن‌ها هستم! همان نخواستنی‌ها و غیراجباری‌هایی که نمی‌توانی از آن‌ها دوری  
کنی. من همانم.

\*\*\*

خواهم دید که گذرت به گذرم می‌افتند. همان زمانی که به کافه‌ی دانشگاه نزدیک  
می‌شوی، هوس خوردن کیک میوه‌ای می‌کنی با مخلوطی از عطر تنم...  
دلت پر می‌کشد برای بستنی‌فروشی سر خیابان و چهره‌ام که هنگام ریختن شکلات بر  
روی بستنی قیفی ذوقی را ساطع می‌کرد. سر زدن به آن‌جا تنها دل‌تنگی‌ات را بیشتر  
خواهد کرد. دل‌تنگی برای زودتر شب‌بخیر گفتن و تا خود صبح، بیدار ماندن و فکر کردن  
به من و نمایان بودن جای خالی‌ام.  
دل‌تنگی این‌بار امانت را می‌برد؛ زمانی که دختری با شباهت بی‌نظیری به من می‌بینی،  
حسرت و غم قلبت را چنگ می‌زند و می‌فشارد. آه می‌کشی به صبح‌\*نه‌ای که آن‌ها  
جوری هم را در آغوش گرفته‌اند که انگار، یک نفرند.  
دلت می‌گیرد، مچاله می‌شود و می‌میرد؛ اما این درد دوا نمی‌شود که نمی‌شود! و هر بار  
این تویی که حسرت می‌خوری برای پشت کردن‌ها، پس زدن‌ها، نه گفتن‌ها، سرزنش‌های  
بی‌مورد و بی‌مه‌ری‌ها.

\*\*\*

فراموش کردن و به اشتباهات گذشته نگاه نکردن، آن قدرها هم سخت نیست. کافی است زندگی را زیاد جدی نگیریم. به این باور باشیم، همه‌ی آدم‌ها می‌آیند که بروند. این یک اصل است، که زندگی را زیباتر می‌کند.

\*\*\*

نمی‌دانم این صفت خوب است یا بد! هر کس به روش خاص خودش، به دیگران عشق می‌ورزد. گاه ظالمانه، گاه خودخواهانه، گاه عاشقانه و گاه مالکانه؛ چقدر در این راه روش خود، قلب یکدیگر را می‌شکنیم و متوجه نخواهیم شد. چقدر احساسات خود و او را جریحه‌دار می‌کنیم. وقتی حرف رفتن پیش می‌آید، تازه به این فکر می‌کنیم چه زمانی کارمان به این جا کشید؟!

رفتن، همیشه با گفتن خداحافظی اتفاق نمی‌افتد. گاهی رفتن در انبوهی از ماندن و نماندن اسیر می‌شود و یک لغزش از جانب احساس، به اشتباهی در گذشته تبدیل می‌شود.

\*\*\*



نیاز دارم یک نفر بنشیند؛ کسی که اهمیتی به حالم دهد. دستش را بر روی شانه‌ام بگذارد و بگوید:

-چه مرگت شده؟ زیادی بدرفتاری نمی‌کنی دیوونه؟

آن وقت آغوش کهنه و دستان پر دردم را به دورش بیچم و آن قدر در آغوشم حلش کنم که تمام خوب بودن‌هایم را با تک‌تک سلول‌هایش حس کند.

\*\*\*

بدبختی‌ام آن وقتی نیست که پی ببرم هیچ چیز یاری‌ام نمی‌کند؛ نه مذهب، نه غرور و نه چیز دیگری. بدبختی‌ام زمانی است، که یادم می‌آید به یاری نیاز ندارم. حتی حال نمی‌دانم این چیز خوبی است یا بد؟! دیگر احساساتم کار نمی‌کند.

\*\*\*

بدبختی‌ام آن وقتی نیست که پی ببرم هیچ چیز یاری‌ام نمی‌کند؛ نه مذهب، نه غرور و نه چیز دیگری. بدبختی‌ام زمانی است، که یادم می‌آید به یاری نیاز ندارم. حتی حال نمی‌دانم این چیز خوبی است یا بد؟! دیگر احساساتم کار نمی‌کند.

\*\*\*

اوج عاشقانه‌هایمان زمانی بود که می‌گفتم من می‌روم. می‌دانستی بعد گفتن این حرف، دوست دارم دلت را بلرزانم و در دل التماس محبت و عشق بیشتری می‌کنم. می‌دانستی قصدم رفتن باشد، بی‌خبر خواهیم رفت.

اوه، قصدم نبود؛ اما شدی اشتباه گذشته‌ام و بی‌خبر پس من هم رفتم.

\*\*\*

به زمانی رسیده‌ام که دیگر نمی‌دانم، برای خلاص شدن از دست پشیمانی‌ها، چشمانم را ببندم یا باز کنم. اشتباه در گذشته ماندن، حس تنفر به خود و دیگران می‌دهد. حال من هر دو را دارم. نمی‌دانم تو اشتباه من بودی، یا کار من!

\*\*\*

می‌خواهم مثل تو باشم!

عاشق کنم؛ اما پایش نمانم. دل‌تنگ کنم؛ اما قرارش نروم.

بگذارم در دوست داشتنم جان دهد، روح و روانش را به بازی بگیرم.

می‌خواهم مثل تو باشم!

ادعا کنم همه‌ی شهر خواهان من‌اند و باید خدا را شکر کنی که من حتی جواب سلامت را

می‌دهم؛ اصلاً به روی خودم نیاورم که در قبال عشقی مسئولم، وقت و بی‌وقت

سرکوفتش بزخم.

می خواهم مثل تو باشم!

در اوج وابستگی، بزخم زیر قول و قرارهایمان و برایم مهم نباشد چه بر سرش می آید.

\*\*\*

بهترین درس را در زمان سختی آموختم. دانستم صبور بودن، یک ایمان است و

خویشتن داری، یک عبادت!

دانستم ناکامی، یعنی تاخیر، نه شکست! و خندیدن یک نیایش کردن است. نباید تا ابد

آن را زیاد برم؛ وگرنه ناکامی باز جلوی خویشتن داری ام را می گیرد.

\*\*\*

زمانی که قلبی را عاشق کردی، زمانی که وجودی را به وجود خود وابسته کردی، زمانی

که نفس های یکی را برای خود کردی، فقط حرفم این است؛ امانت دار خوبی باش!

او را ترک نکن!

تنهایش نگذار!

اگر او را رها کنی؛ چه با وداع و چه بی وداع، می میرد! وجودش نه... قاتل احساسش

خواهی شد.

مرگ احساس و بی حسی، بدترین مرگ دنیا است.

\*\*\*

تلاش کردم برای رفتن از کنار کسی که اشتباه گذشته‌ام بود، ناراحت نباشم.

ناراحت نبودن از رفتن کسی که به او عشق دادم، محبت کردم و برای او از خودم هزینه کردم.

من برای دل خود کم نذاشتم! این زیباست، به خودم احترام می‌گذارم.

\*\*\*

می‌گویند امکان ندارد چیزی از یار را فراموش کنی؛ وگرنه این احساسات عمیق نبوده!

اما من خاطراتم را بخش کمی به خاطر دارم. از چهره‌اش تنها عینکش را یادم است. از

ظاهرش فقط تیشرت آبی مورد علاقه‌اش را می‌دانم. آیا حسم عمیق نبوده؟ پس چرا، چرا

با فکر به این‌ها، تمام قلبم سراسر هیجان می‌شود و نمی‌توانم لبخند بزنم؟ تنها این‌ها و

یک اسم را به یاد دارم.

\*\*\*

اشتباه گذشته‌ی من، اندکی صبر کن، نوبت ما هم می‌شود! می‌رسد وقت عاشقی  
کردنمان، کنار هم یا با یار جدیدمان. روزش به رخ می‌کشیم دوست داشتیمان را! فعلاً  
نوبت بازی آن‌هاست. بیا تا حال فقط تماشاچی باشیم.

\*\*\*

به این فکر می‌کردم نمی‌شود دنیا واژگون شود؟ تو جای من اشتباه گذشته شوی و قلم  
به دست بگیری و برای بهتر کردن حال دلت، هرکاری کنی.  
آن وقت من هم مثل تو خود را به نفهمی بزنم و همچنان با ظاهری مغرور، با دست پس  
بزنم و با پا پیش بکشم!  
هر بار که سمتم بیایی، فخر بفروشم و راهم را کج کنم. مدام فکرت را درگیر خود کنم و  
نگذارم از من، دور شوی؛ اما خود از تو دور باشم.  
می‌دانی؟ کاش میشد روزی می‌آمد، آن کسی که خیالش از عشقش راحت باشد،  
هر دویمان باشیم نه فقط تو!

\*\*\*

همه چیز، شرط دارد!

زنگ بزنی، زنگ می‌زند. پیغام بدهی، پیغام می‌دهد. دلتنگ شوی، دلتنگت می‌شود.

فقط این عاشق بودن لعنتی است که شامل هیچ قانون و تبصره‌ای نمی‌شود.

اگر بفهمد عاشقی، بار و بندیش را جمع می‌کند و می‌رود.

\*\*\*

کاش اشتباه گذشته‌ی من، اندکی باهوش بود! فکر می‌کرد همیشه هستم، می‌تواند مرا بی‌خبر بگذارد، می‌تواند همیشه سرم داد بزند، همیشه سرد رفتار کند، همیشه باید من خوشحالش کنم و او وظیفه‌ای ندارد. نفر اول روزهای بد و نفر آخر روزهای خوشی بودن. او ندانست و نفهمید که چه شد. دل عاشق مرا برد و برد و برد که دیگر، به جایی رسید که از همه چیز برید! دیگر دیر شده، من شدم دلبر کسی که دلش برایم می‌رود. تو شدی اشتباه گذشته‌ی من که فرصتی دوباره می‌خواهد تا بازهم آن توجه و محبت را حس کند.

این فایل در سایت **تک رمان** تایپ و منتشر شده است، هرگونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد  
برای منتشر کردن آثار خود به سایت **تک رمان** مراجعه کنید

[TaakRoman.IR](http://TaakRoman.IR)

[Forums.TaakRoman.IR](http://Forums.TaakRoman.IR)

